

صبح امید که بُد معتکف پرده غیب  
 گپ برون آی که کارِ شبِ تارِ آخر شد  
 آن پریشانی شبهای دراز و غمِ دل  
 همه در سایه گیسوی نگارِ آخر شد

\*

دوش از جناب آصف پیکِ بشارت آمد  
 کز حضرت سلیمان عشرتِ اشارت آمد  
 خاکِ وجود ما را از آبِ دیده گل کن  
 ویران‌سرای دل را گاهِ عمارت آمد

\*

باد صافی شد و مرغانِ چمن مست شدند  
 موسمِ عاشقی و کار به بنیاد آمد  
 بسوی بهبودِ ز اوضاعِ جهان می شنوم  
 شادی آورد گل و بادِ صبا شاد آمد  
 ای عروسِ هنر از بخت شکایت منما  
 حجله حُسن بیارای که داماد آمد

\*

مژده ای دل که دگر بادِ صبا باز آمد  
 هدهدِ خوش‌خبر از طَرَفِ صبا باز آمد  
 برکش ای مرغِ سحر نغمه داودی باز  
 که سلیمانِ گل از بادِ هوا باز آمد  
 مردمی کرد و کرم لطفِ خداداد به من  
 کان بتِ ماه رخ از راهِ وفا باز آمد  
 لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح  
 داغدل بود به امیدِ دوا باز آمد  
 چشمِ من در ره این قافله راه بماند  
 تا به گوشِ دلم آوازِ درِ باز آمد  
 گرچه حافظ درِ رنجش زد و پیمان بشکست  
 لطف او بین که بلطف از درِ ما باز آمد

\*

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد  
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد  
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای  
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد  
به گوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش  
که این سخن سحر از هاتم به گوش آمد  
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع  
به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد  
سحرم دولت بیدار به بالین آمد  
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد  
قدحی در کش و سر خوش به تماشا بخرام  
تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد  
گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد  
ناله فریادریں عاشق مسکین آمد  
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست  
که به کام دل ما آن بشد و این آمد  
\*  
رسید مژده که ایا غم نخواهد ماند  
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند  
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم  
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند  
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست  
چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند  
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ  
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند  
\*  
دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند  
ونسدران ظلمت شب آب حیاتم دادند

چه مبارکی سحری بود و چه فرخنده شبی  
 آن شبِ قَدْر که این تازه براتم دادند  
 هاتف آن روز به من مژده این دولت داد  
 که برین جور و جفا صبر و ثباتم دادند  
 - طایر دولت اگر باز گذاری بکنند  
 یار باز آید و با وصل قراری بکنند  
 دوش گفتم بکنند لعل لبش چاره من  
 هاتف غیب ندا داد که آری بکنند  
 حافظا گر نیروی از در او هم روزی  
 گذری بر سرت از گوشه کناری بکنند

\*

- دلبر که جان فرسود ازو کامِ دلم نگشود ازو  
 نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

\*

- دیدم به خوابِ خوش که به دستم پیاله بود  
 تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود  
 چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت  
 تدبیر ما به دست شرابِ دو ساله بود  
 آن نفاقه مراد که می خواستم ز بخت  
 در چین زلفِ آن بتِ مشکین گُلاله بود  
 از دست برده بود خُمارِ غمِ سحر  
 دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

\*

- گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید  
 گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید  
 - بلبلِ عاشق تو عمر خواه که آخر  
 باغ شود سبز و شاخِ گل به بر آید  
 - مژده ای دل که مسیحانفسی می آید  
 که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غمِ هجر مکن ناله و فریاد که دوش  
زده‌ام فـالی و فریادرسی می‌آید (خ)

\*

بیا که رایت منصور پادشاه رسید  
نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید  
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت  
کمالِ عدل به فریادِ دادخواه رسید  
سپهر دورِ خوش اکنون کند که ماه آمد  
جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید  
عزیزِ مصر به رغمِ برادرانِ غیور  
ز قعرِ چاه برآمد به اوج ماه رسید

\*

یوسفِ گمگشته باز آید به کنعان غم مخور  
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور  
ای دلِ غمدیده حالت به شود دل بد مکن  
وین سرِ شوریده باز آید به سامان غم مخور  
گر بهارِ عمر باشد باز بر تخت چمن  
چترِ گل بر سر کشتی ای مرغِ خوشخوان غم مخور  
دورِ گردون گر دو روز بر مراد ما نرفت  
دائماً یکسان نباشد حالِ دوران غم مخور  
هان مشو نومید چون واقف نئی از سرّ غیب  
باشد اندر پرده بازبهای پنهان غم مخور  
ای دل ار سیلِ فنا بنیادِ هستی برکند  
چون ترا نوحست کشتیان ز طوفان غم مخور  
در بیابان گر به شوقِ کعبه خواهی زد قدم  
سرزنشها گر کند خارِ مگیلان غم مخور  
گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید  
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب  
 جمله می داند خدای حال گردان غم مخور  
 حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار  
 تا بود وردت دعا و دریس قرآن غم مخور

\*

- حافظ شکایت از غم هجران چه می کنی  
 در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور  
 - باغبان گر پنج روزی صحبت گل بآیدش  
 بر جفای خار هجران صبر بلبل بآیدش  
 ای دل اندر بسند زلفش از پریشانی منال  
 مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بآیدش

\*

- سحر ز هاتف غیب رسید مژده به گوش  
 شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند  
 به صوت چنگ بگویم آن حکایتها  
 شراب خانگی ترس محتسب خورده  
 که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش  
 هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش  
 که از نهفتن آن دیگ سینه می زد جوش  
 به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

\*

- هاتفی از گوشه میخانه دوش  
 لطف الهی بکند کار خویش  
 - خوش خبر باشی ای نسیم شمال  
 - شمت روح و داد و شمت برقی وصال  
 حکایت شب هجران فرو گذاشته به  
 - مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام  
 یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد  
 گفت بسبخشند گنه می بنوش  
 مژده رحمت برساند سروش  
 که به ما می رسد زمان وصال  
 بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال  
 به شکر آن که برافکند پرده روز وصال  
 خیرمقدم چه خبر دوست کجا راه کدام  
 که ازو خصم به دام آمد و معشوقه به کام

\*

- هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم  
 شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا  
 در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت  
 دوشم نوید داد عنایت که حافظا  
 هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم  
 بر متهای همت خود کامران شدم  
 با جام می به کام دل دوستان شدم  
 باز آ که من به عفو گناهت ضمان شدم

\*

– بشری إِذِ السَّلَامَةِ حَلَّتْ بِذِي سَلَمٍ

لِإِلَّهِ حَمْدٌ مُّعْتَرِفٍ غَايَةِ النِّعَمِ

آن خوش خیر کجاست که این فتح مزده داد

تا جان فشانش چو زر و سیم در قدم

\*

– دیدار شد میسر و بوس و کنار هم  
زاهد برو که طالع اگر طالع منست  
آن شد که چشم بد نگران بودی از کمین  
از بخت شکر دارم و از روزگار هم  
جامم به دست باشد و زلف نگار هم  
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

\*

– چون برآمد دولتِ شبهای وصل  
بگذرد ایامِ هجران نیز هم

\*

– بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم

فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خونِ عاشقان ریزد

من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم

چو در دستت رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش

که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم

\*

– غنچه گو تنگدل از کارِ فرو بسته مباش  
– بیا که دوش به مستی سروش عالمِ غیب  
– مزرع سبز فلک دیدم و دایس مه نو  
گفتم ای بخت بختیدی و خورشید دمید  
– حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت  
– دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی  
تعبیر رفت یارِ سفر کرده می رسد  
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم  
نوید داد که عامست فیضِ رحمتِ او  
یادم از کشته خویش آمد و هنگامِ درو  
گفت با این همه از سابقه نومید مشو  
آتش زند به خرمنِ غم دودِ آه تو  
کز عکس روی او شبِ هجران سر آمدی  
ای کاش هر چه زودتر از در درآمدی

\*

– أَتَتْ رَوَائِحُ رَنْدِ الْجَمِيِّ وَ زَادَ غِرَامِي

فدای خاکِ درِ دوست باد جانِ گرامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت  
 مَنِ الْمُبْلَغِ عَنِّي إِلَى سَعَادَةٍ سَلَامِي  
 بسی نماند که روز فراقِ یار سر آید  
 رَأَيْتُ مِنْ هَضْبَاتِ الْجَمِيِّ قِبَابِ خِيَامِ  
 امید هست که زودت به بختِ نیک ببینم  
 تو شاد گشته به فرماندهی و من به غلامی

\*

— ز لطفِ غیب به سختی رخ از امید متاب  
 که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد  
 شکرِ کمالِ حلاوت پس از ریاضت یافت  
 نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد  
 در آن مقام که سیلِ حوادث از چپ و راست  
 چنان رسد که امان از میان کران گیرد  
 چه غم بود به همه حال کوه ثابت را  
 که موجهای چنان قلزم گران گیرد  
 اگر چه خصمِ تو گستاخ می رود حالی  
 تو شاد باش که گستاخیش چنان گیرد  
 که هر چه در حقِ این خاندان دولت کرد  
 جزاش در زن و فرزند و خانومان گیرد

### انتظار بازگشت

— حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد  
 صلحی کن و باز آ که خرابم ز عنایت  
 — ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردمِ چشم  
 خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت  
 — باز آ که باز آید عمر شده حافظ  
 هر چند که ناید باز عمری که بشد از دست  
 — گر بادِ فتنه هر دو جهان را بهم زند  
 ما و چراغِ چشم و ره انتظارِ دوست

– باز آی که بی روی تو ای شمعِ دل‌افروز  
در بزمِ حریفان اثرِ نور و صفا نیست  
– یارب سببی ساز که یارم به سلامت  
باز آید و برهاندم از بندِ ملامت  
خاکِ ره آن یارِ سفر کرده بیارید  
تا چشمِ جهان‌بین کنمش جای اقامت

\*

– ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت  
جانم بسوختی و به دل دوست دارمت  
تا دامنِ کفن نکشم زیرِ پای خاک  
باور مکن که دست ز دامنِ بدارمت  
محرابِ ابرویت بنما تا سحرگهی  
دستِ دعا برآرم و در گردن آرمت  
گر بایدم شدن سوی هاروتِ بابلی  
صد گونه جادوئی بکنم تا بیارمت  
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طیب  
بیمار بازپرس که در انتظارمت  
صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار  
بر بوی تخمِ مهر که در دل بکارمت  
خونم بریخت وز غمِ عشقم خلاص داد  
منت پذیرِ غمزه خنجر گذارمت  
می‌گریم و مرادم ازین سیلِ اشکبار  
تخمِ مسحبتست که در دل بکارمت  
بارم ده از کرم سوی خود تا به سوزِ دل  
در پای دمِ بدم گهر از دیده بارمت  
حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست  
فی‌الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت

\*



— پس از چندین شکیبایی شبی آیا توان دیدن  
که شمع دیده افروزیم در محرابِ ابرویت

\*

— همای اوج سعادت به دام ما افتد  
حباب وار براندازم از نشاط کلاه  
شبی که ماه مراد از افق شود طالع  
به بارگاه تو چون باد را نباشد بار  
به ناامیدی ازین در مرو بزن فالی  
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد  
اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد  
بود که پرتو نوری به بام ما افتد  
کی اتفاقِ مجالِ سلام ما افتد  
بود که قرعه دولت به نام ما افتد

\*

— عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است  
خدایا در دل اندازش که بر معنون گذار آرد  
— طایر دولت اگر باز گذاری بکند  
یار باز آید و با وصل قراری بکند  
دیده را دستگه دُرّ و گهر گرچه نماند  
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند  
دوش گفتم بکنند لعل لبش چاره من  
هاتف غیب ندا داد که آری بکند  
کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما  
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند  
داده ام باز نظر را به تذروی پرواز  
باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند  
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب  
بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند  
حافظا گر نروی از در او هم روزی  
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

\*

— یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز  
که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند

\*

— زهی خجسته زمانی که یار باز آید  
به کام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم      بدان امید که آن شهسوار باز آید  
 اگر نه در خم چوگان او رود سر من      ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید  
 مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد      بدان هوس که بدین رهگذار باز آید  
 دلی که با سر زلفین او قراری داد      گمان مبر که بدان دل قرار باز آید  
 چه جورها که کشیدند بلبلان از دی      به سوی آنکه دگر نوبهار باز آید  
 ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ      که همچو سرو به دستم نگار باز آید

\*

— اگسَر آن طایرِ قدسی ز درم باز آید  
 عمرِ بگذشته به پیرانه سرم باز آید  
 دارم امید برین اشکی چو باران که دگر  
 برقی دولت که برفت از نظرم باز آید  
 آنکه تاجِ سر من خاکی کفِ پایش بود  
 از خدا می‌طلبم تا بسرم باز آید  
 خواهم اندر عقبش رفت به یارانِ عزیز  
 شخضم ار باز نیاید خبرم باز آید  
 گسَر نثارِ قدمِ یارِ گرامی نکنم  
 گوهرِ جان به چه کارِ دگرم باز آید  
 کوسِ نودولتی از بامِ سعادت بزنم  
 گر بینم که مه نوسفرم باز آید  
 مانعش غلغلِ چنگست و شکرخوابِ صبح  
 ورنه گر بشنود آهِ سحرم باز آید  
 آرزومندِ رخِ شاهِ چو ماهم حافظ  
 همی‌تسا بسلامت ز درم باز آید

\*

— ای خرم از فروغِ رخت لاله زارِ عمر  
 باز آ که ریخت بی‌گلِ رویت بهارِ عمر  
 از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست  
 کاندر غمت چو برق بشد روزگارِ عمر

این یکدو دم که مهلت دیدار ممکنست  
دریاب کار ما که نه پیداست کارِ عمر

\*

— یوسفِ گمگشته باز آید به کنعانِ غمِ مخور  
کلبهٔ احزان شود روزی گلستانِ غمِ مخور

ای دلِ غمدیده حالت به شود دل بد مکن  
وین سرِ شوریده باز آید بسامانِ غمِ مخور

گر بهارِ عمر باشد باز بر تختِ چمن  
چترِ گل در سرکشی ای مرغِ خوشخوانِ غمِ مخور

دورِ گردونِ گر دو روزی بر مرادِ ما نگشت  
دائماً یکسان نماند حالِ دورانِ غمِ مخور

حالِ ما در فرقتِ جانان و ابرامِ رقیب  
جمله می‌داند خدای حالِ گردانِ غمِ مخور

\*

— ای صبا نکستی از کویِ فلانی به من آر  
زار و بیمارِ غمِ راحتِ جانی به من آر  
قلبِ بیحاصل ما را بزنِ اکسیرِ مراد  
یعنی از خاکِ درِ دوست نشانی به من آر

\*

— ای صبا نکستی از خاکِ ره یارِ بیار  
ببر اندوهِ دل و مژدهٔ دلدارِ بیار  
نکته ای روح‌فزا از دهنِ دوست بگو  
نامهٔ خوش‌خبر از عالمِ اسرارِ بیار  
خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست  
خبری از برِ آن دلبرِ عیارِ بیار

\*

— گر مساعد شودم دایرهٔ چرخِ کبود  
هم به دست آورمش باز به پرگارِ دگر

— ای صبا گر بگذری بر ساحلِ رود ارس  
بوسه زن بر خاکِ آن وادی و مشکین کن نفس

محملِ جانان ببوس آنکه بزاری عرضه‌دار  
کز فراقِ سوختم ای مهربان فریادرس

\*

— باز آی و دل تنگی مرا مونس جان باش  
وین سوخته را محرم اسرارِ نهران باش  
دلدار که گفتا به توام دل نگرانست  
گو می رسم اینک به سلامت نگران باش  
خون شد دلم از حسرتِ آن لعلِ روانبخش  
ای درج محبت به همان مهر و نشان باش  
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند  
ای سیلِ سرشک از عقبِ نامه روان باش

\*

— آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست  
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

\*

— شَمَمْتُ رُوحِ وِدَادٍ وَ شِمْتُ بَرَقِ وَصَالِ  
أَحَادِيَا بِجَمَالِ الْحَبِيبِ قِفْ وَانزِلْ  
حکایتِ شب هجران فرو گذاشته به  
بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم  
چو یار بر سر صلح است و عذر می طلبد  
قتیل عشق تو شد حافظِ غریب ولی  
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال  
که نیست صبر جمیلم ز اشتیاقِ جمال  
بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال  
کشیده ایم به تحریرِ کارگاهِ خیال  
توان گذشت ز جورِ رقیب در همه حال  
به خاکِ ماگذری کن که خونِ مات حلال

\*

— مرحبا طایرِ فرخ‌پی فرخنده پیام  
خیرمقدم چه خبر یار کجا راه کدام  
یارب آن قافله را لطف ازل بدرقه باد  
که ازو خصم به دام آمد و معشوقه به کام  
گل ز حد برد تنعمِ نفسی رخ بنما  
سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

\*

— بشری إِذِ السَّلَامَةِ حَلَّتْ بِذِي سَلَمٍ  
لِلَّهِ حَمْدٌ مَعْتَرَفٌ غَايَةِ النَّمَمِ

آن خوش خبر کجاست که این فتح مزده داد  
 تا جان فشانش چو زر و سیم در قدم  
 از بازگشت شاه درین طرفه منزلست  
 آهنگ خصم او به سراپرده عدم  
 پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال  
 إِنَّ الْعَهْدَ عِنْدَ مَلِيكَ النَّهْيِ ذِمَمٌ  
 می‌جست از سببِ املِ رحمتی ولی  
 جز دیده‌اش معاینه بیرون ندادنم  
 در نیلِ غم فتاد و سپهرش به طنز گفت  
 الْاِنَّ قَدْ تَسَدِمْتُ و مَا يَنْفَعُ التَّدَمُّ

\*

— یارب آن آهوی مشکین به ختن باز رسان  
 وان سهی سرو خرامان به چمن باز رسان  
 دلِ آزرده ما را به نسیمی بنواز  
 یعنی آن جانِ ز تن رفته به تن باز رسان  
 ماء و خورشید به منزل چو به امر تو رسند  
 یارِ مهروی مرا نیز به من باز رسان  
 دیده‌ها در طلبِ لعلِ یمانی خون شد  
 یارب آن کوکبِ رخشان به یمن باز رسان  
 بروای طایرِ میمونِ همایون آثار  
 پیش عنقا سخنِ زاغ و زغن باز رسان  
 سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات  
 بشنو ای پیکِ خبرگیر و سخن باز رسان  
 آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب  
 به مرادش ز غریبی به وطن باز رسان

\*

— دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی  
 کز عکس روی او شبِ هجران سر آمدی

تعبیر رفت و یار سفر کرده می‌رسد  
 ای کاش هر چه زودتر از در درآمدی  
 ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من  
 کز در مدام با قدح و ساغر آمدی  
 خوش بودی ار به خواب دیدی دیار خویش  
 تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی  
 آن عهد یاد باد که از بام و در مرا  
 هر دم پیام یار و خطِ دلبر آمدی

\*

— باز آ که چشم بد ز رخت دور می‌کند  
 ای تازه گل که دامن ازین خار می‌کشی

\*

— أَتَتْ رَوَائِحُ رَنْدِ الْجِمَى وَ زَادَ غِرَامِي  
 پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت  
 بیا به شام غریبان و آب دیده من بین  
 اِذَا تَفَرَّدَ عَنِ ذِي الْأَرَاكِ طَائِرٌ خَيْرٌ  
 بسی نماند که روز فراق یار سر آید  
 خُوشَا دَمِي كَمَا فِي الْوَيْدِ وَ كَوَيْمَتِ بَسَلَمَتِ  
 بَعْدَتْ مِنْكَ وَ قَدْ صِرْتُ ذَائِبًا كَهَلَالِ  
 وَ إِنْ دُعَيْتُ بِخُلْدٍ وَ صِرْتُ نَاقِضَ عَهْدِ  
 امید هست که زودت به بخت نیک بینم  
 فِدَايِ خَاكِ دَرِ دُوسْتِ بَادِ جَانِ غِرَامِي  
 مَنِ الْمُبْلَغُ عَنِّي إِلَى سَعَادَتِ سَلَامِي  
 بَسَانِ بَادَةِ صَافِي دَرِ آبْغِينَةِ شَامِي  
 فَلَا تَفَرَّدَ عَنِ رَوْضِهَا أَنْيُنُ حَمَامِي  
 رَأَيْتُ مِنْ هَضْبَاتِ الْجِمَى قِبَابَ خِيَامِ  
 قَدِمْتُ خَيْرَ قُدُومٍ نَزَلْتُ خَيْرَ مَقَامِ  
 اگر چه روی چو ماهت ندیده‌ام به تمامی  
 فَمَا تَطَيَّبَ نَفْسِي وَ مَا اسْتَطَابَ مَنَامِي  
 تُو شَادِ گِشْتِه بَه فَرْمَانْدِهِي وَ مَن بَه غَلَامِي

\*

— جان می‌دهم از حسرت دیدار تو چون صبح  
 باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی  
 چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت  
 کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی  
 بر رهگذرت بسته‌ام از دیده دو صد جوی  
 تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آئی  
 حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهر و  
 باز آید و از کلبه احزان بدر آئی

- ای پادشه خوبان داد از غمِ تنهائی  
 دل بی تو به جان آمد وقتست که باز آئی  
 مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد  
 کز دست بخواهد شد پایانِ شکیبائی  
 ساقی چمنِ گل را بی روی تو رنگی نیست  
 شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی  
 ای دردِ توام درمان در بسترِ ناکامی  
 وی یادِ توام مونس در گوشهٔ تنهائی  
 حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد  
 شادیت مبارک باد ای عاشقِ شیدائی

### اهریمن (دیو / شیطان / غول)

- دورست سرِ آب ازین بادیه هشدار  
 تا غولِ بیابان نفرید به سرابت  
 - پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن  
 بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبست  
 - در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد  
 عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد  
 مدّعی خواست که آید به تماشاگه راز  
 دستِ غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد  
 - من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم  
 که گاه گاه بر او دستِ اهرمن باشد  
 - زاهد ارندی حافظ نکند فهم چه شد  
 دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند  
 - اسمِ اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش  
 که به تلیس و حیل دیو مسلمان نشود  
 - خلوتِ دل نیست جای صحبت اضداد  
 دیو چو بیرون رود فرشته در آید

— ز جورِ چرخِ چو حافظ به جان رسید دلت  
به سوی دیو محنِ ناوکِ شهابانداز

\*

— مرا در خانه سروی هست کاندرا سایهٔ قدش  
فراغ از سرو بستانی و شمشادِ چمن دارم  
سزد کز خاتمِ لعش زخمِ لافِ سلیمانی  
چو اسمِ اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم

\*

— دامنِ دوست به دست آر و ز دشمن بگسل  
مردِ یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان  
— در راهِ عشق و سوسهٔ اهرمن بسیست

پیش آی و گوشِ دل به پیامِ سروش کن  
— خاتمِ جم را بشارت ده به حُسنِ خاتمت  
کاسمِ اعظم کرد از او کوتاه دستِ اهرمن  
شیطانِ غم هر آنچه تواند بگو بکن  
من برده‌ام به بساده‌فروشان پناه ازو

\*

— ازین سموم که برطرف بوستان بگذشت  
عجب که بوی گلی ماند و رنگِ نسترنی  
به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند  
چنین عزیز نگینی به دستِ اهرمنی

\*

— بر اهرمن نتابد انوارِ اسمِ اعظم  
ملک آن تست و خاتمِ فرمای هر چه خواهی

\*

— ای معرّا اصلِ عالی جوهرت از حرص و آز  
وی مبرّا ذاتِ میمونِ اخترت از زرق و ریو  
در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را  
از فرشته بازگیری آنگهی بخشی به دیو



## ایلکانی (احمد و اویس)

— من از جان بنده سلطان اویسم  
به تاج عالم آرایش که خورشید

اگر چه یادش از چاکر نباشد  
چنین زیبنده افسر نباشد

\*

— کلکِ مشکین تو روزی که ز ما یاد کند  
قاصدِ منزل سلمی که سلامت بادش  
امتحان کن که بسی گنجِ مرادت بدهند  
یارب اندر دلِ آن خسرو شیرین انداز  
شاه را به بود از طاعتِ صد ساله و زهد  
حالیاً عشوه ناز تو ز بنیادم بُرد  
گوهرِ پاک تو از مدحتِ ما مستغنی است  
ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز

ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند  
چه شود گر به سلامی دلِ ما شاد کند  
گر خرابی چو مرا لطفِ تو آباد کند  
که به رحمتِ گذری بر سرِ فرهاد کند  
قدر یکساعته عمری که درو داد کند  
تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند  
فکرِ مشاطه چه با حُسنِ خداداد کند  
خرم آن روز که حافظِ ره بغداد کند

\*

— احمد الله علی معدلة السلطان  
خان بن خان و شهنشاهِ شهنشاه نژاد  
دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد  
ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند  
جلوه بختِ تو دل می برد از شاه و گدا  
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست  
گرچه دوریم به یادِ تو قدح می گیریم  
از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت  
سرِ عاشق که نه خاکِ در معشوق بود  
ای نسیمِ سحری خاکِ در یار بیار

احمد شیخ اویس حسن ایلخانی  
آنکه می زبید اگر جانِ جهانش خوانی  
مرحبا ای به چنین لطفِ خدا ارزانی  
دولتِ احمدی و معجزه سبحانی  
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی  
بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی  
بُعد منزل نبود در سفرِ روحانی  
حبذا دجله بغداد و می ریحانی  
کی خلاصش بود از محنتِ سرگردانی  
که کند حافظِ ازو دیده دل نورانی

## باد صبا (کارساز و گره گشا)

- ای صبا امشبم مدد فرمای
- که سحرگه شکفتم هوس است
- ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
- نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
- از صبا هر دم مشام جان ما خوش می شود
- آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
- دل ضعیفم از آن می کشد به طرف چمن
- که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
- خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
- که درد شب نشینان را دوا کرد
- صبا گر چاره داری وقت وقت است
- که درد اشتیاقم قصد جان کرد
- دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
- که باد صبح نسیم گره گشا آورد
- صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد
- دل شوریده ما را به بو در کار می آورد
- از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
- بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
- چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش
- به هر شکسته که پیوست تازه شد جاننش
- غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش
- کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

- یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او  
 گردد شمامه کرمش کارساز من  
 - ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی  
 ازین باد ار مددخواهی چراغ دل بیفروزی

### باد صبا (بیک عاشقان)

- صبا به لطف بگو آن غزالِ رعنا را  
 که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را  
 - همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی  
 به پیامِ آشنایی بنوازد آشنا را  
 - ای صبا گر به جوانانِ چمن باز رسی  
 خدمت از ما برسان سرو و گل و ریحان را  
 - ای صبا با ساکنانِ شهر یزد از ما بگو  
 کی سرِ حق ناشناسان گوی میدان شما  
 گر چه دوریم از بساطِ قرب همت دور نیست  
 بسنده شاهِ شمائم و ثناخوانِ شما  
 - ای باد اگر به گلشنِ احباب بگذری  
 ز نهار عرضه ده بر جانانِ پیام ما  
 گو نام ما زیاد به عمدا چه می‌بری  
 خود آید آن که یاد نیاری ز نام ما  
 - ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست  
 منزل آن بتِ عاشق‌کش عیار کجاست  
 شب تارست و ره وادی ایمن در پیش  
 آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

\*

- صبا اگر گذری افتدت به کشورِ دوست  
 بیار نفعه‌ای از گیسوی معنبرِ دوست  
 به جان او که به شکرانه جان برافشانم  
 اگر بسوی من آری پیامی از برِ دوست

وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار  
برای دیده بیاور غباری از در دوست  
- ای هدهد صبا به صبا می فرستمت  
ببگر که از کجا به کجا می فرستمت  
حیفست طایری چو تو در خاکدانِ غم  
زینجا به آشیانِ وفا می فرستمت  
- همیشه وقتِ تو ای عیسی صبا خوش باد  
که جانِ حافظِ دلخسته زنده شد به دمت

\*

- دوش آگهی ز یارِ سفر کرده داد باد      من نیز دل به باد دهم هر چه باد باد  
کارم بدان رسید که همرازِ خود کنم      هر شام برق لامع و هر بامداد باد  
از دست رفته بود وجودِ ضعیف من      صبحم به بوی وصلِ تو جان باز داد باد

\*

- بسوخت حافظ و کس حالِ او به یار نگفت  
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد  
- صبا از عشقِ من رمزی بگو با آن شه خوبان  
که صد جمشید و کیخسرو غلامِ کمترین دارد  
- صبا در آن سر زلف ار دلِ مرا بینی  
ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد  
- صبا به خوش خبری هدهد سلیمانست  
که مژده طرب از گلشنِ صبا آورد  
- نسیم بادِ صبا دوشم آگهی آورد  
که روزِ محنت و غم رو به کوهی آورد  
به مطربان صبوحی دهیم جامه پاک  
بدین نوید که بادِ سحرگهی آورد  
- کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما  
مگرش بادِ صبا گوش گذاری بکند  
- هم صفی الله ز صبا کز تو پیامی می داد  
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

- بسم حکایتِ دل هست با نسیمِ سحر  
 ولی به بهختِ من امشب سحر نمی آید  
 - صبا ز منزلِ جانان گذر دریغ مدار  
 وزو به عاشقِ بیدل خبر دریغ مدار  
 - ای صبا نکستی از کوی فلانی به من آر  
 زار و بیمارِ غمِ راحت جانی به من آر  
 - ای صبا نکستی از خاکِ ره یار بیار  
 بـبر اندوهِ دل و مژدهٔ دلدار بیار  
 نکتهٔ روح فزا از دهنِ دوست بگو  
 نامهٔ خوش خبر از عالمِ اسرار بیار  
 تا معطر کنم از لطفِ نسیمِ تو مشام  
 شمه‌ای از نَفحاتِ نفسِ یار بیار  
 به وفای تو که خاکِ ره آن یار عزیز  
 بسی غباری که پدید آید از اغیار بیار  
 گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب  
 بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار  
 خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست  
 خـبری از برِ آن دلبرِ عیار بیار  
 شکرِ آن را که تو در عشرتی ای مرغِ چمن  
 به اسیرانِ قفس مژدهٔ گلزار بیار  
 کامِ جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست  
 عشوه‌ای زان لبِ شیرینِ شکر بار بیار

\*

- ای صبا گر بگذری بر ساحلِ رود ارس  
 بوسه زن بر خاکِ آن وادی و مشکین کن نفس  
 منزلِ سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام  
 پر صدای ساریبانان بینی و بانگی جرس  
 محملِ جانان ببوس آنکه بزاری عرضه دار  
 کز فراقِ سوختیم ای مهربان فریادرس

\*

— صبا ز آن لولی شنگولِ سرمست      چه داری آگهی چونست حالش

✱

— گر به سر منزلِ جانان رسی ای باد صبا      چشم دارم که سلامی برسانی ز منش  
به ادب نافه گشایی کن از آن زلفِ سیاه      جای دلهای عزیزست بهم بر منش  
گو دلم حقِ وفا با خط و خالت دارد      محترم دار در آن طره عنبر شکنش

✱

— خوش خبر باشی ای نسیمِ شمال      که به ما می رسد زمانِ وصال  
یا برید الحسبی حماک الله      مرحبا مرحبا تعال تعال  
ما لیسلمی و من بئدی سلم      این جیراننا و کیف الحال

✱

— چون ترا در گذر ای باد نمی یارم دید  
با که گویم که بگوید سخنی با یارم  
— ای نسیمِ منزل لیلی خدا را تا به کی  
ربیع را بر هم زخمِ اطلال را جیحون کنم  
— حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا  
با شاهِ دوست پرورِ دشمن گداز من  
— ای پسیکِ راستان خبر یارِ ما بگو  
احوال گل به بسبیلِ دستانرا بگو  
— ما محرمانِ خلوتِ انسیم غم مخور  
با یارِ آشنا سخن آشنا بگو  
— بر هم چو می زد آن سرِ زلفین مشکبار  
با ما سرِ چه داشت ز بهر خدا بگو  
— گر دیگریت بر آن در دولت گذر بُود  
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو  
— هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر  
شاهانه مساجرای گناه گدا بگو  
— بر این فقیرنامه آن محتشم بخوان  
با این گدا حکایت آن پادشاه بگو

جانها ز دام زلف چو بر خاک می فشاند  
 بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو  
 جان پرورست قصه ارباب معرفت  
 رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو

\*

— ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند  
 — ز دلبرم که رساند نوازش قلمی  
 گر از آن یار سفر کرده پیامی داری  
 کجاست پیک صبا گر همی کند گرمی

\*

— نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی  
 گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی  
 تو پیک خلوت رازی و دیده بر سرِ راحت  
 به مردمی نه به فرمان چنان بران که تو دانی  
 بگو که جان عزیزم ز دست خدا را  
 ز لعل روح فزایش ببخش آن که تو دانی

\*

— دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان  
 گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

\*

— ای باد حدیث من نهانش می گو  
 می گو نه بدانسان که ملالش گیرد  
 سِر دل من به صد زبانش می گو  
 می گو سخنی و در میانش می گو

### باده (آزادی دختر رز)

— ساقیا آمدن عید مبارک بادت  
 و آن مواعید که کردی مَرّواد از یادت  
 در شگفتم که در این مدت ایام فراق  
 برگرفتی ز حریفان دل و دل می دادت  
 برسان بندگی دختر رز گو بدر آی  
 که دم همّت ما کرد ز بند آزادت  
 شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست  
 جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکرِ ایزد که ز تاراجِ خزانِ رخنه نیافت  
 بوستانِ سمن و سرو و گل و شمشاد  
 چشمِ بد دور کز آن تفرقات باز آورد  
 طالعِ نامور و دولتِ مادرزاد  
 حافظ از دست مده صحبتِ این کشتی نوح  
 ورنه طوفانِ حوادث ببرد بنیاد

\*

دوستانِ دختر رز توبه ز مستوری کرد  
 شد برِ محتسب و کار بدستوری کرد  
 آمد از پرده به مجلسِ عرقش پاک کنید  
 تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد  
 مزدگانی بده ای دل که دگر مطربِ عشق  
 راهِ مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد  
 نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود  
 آنچه با خرقهٔ زاهد می‌انگوری کرد

\*

سحر ز هاتفِ غیب رسید مژده به گوش  
 شد آنکه اهلِ نظر بر کناره می‌رفتند  
 به صوتِ چنگ بگوئیم آن حکایتها  
 شرابِ خانگی ترسِ محتسب خورده  
 زکوی میکده دوشش بدوش می‌بردند  
 دلا دالت خیرت کنم به راهِ نجات  
 که دورِ شاه شجاعست می‌دلیر بنوش  
 هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش  
 که از نهفتن آن دیگی سینه می‌زد جوش  
 به روی یار بنوشیم و بانگی نوشانوش  
 امامِ شهر که سجاده می‌کشید به دوش  
 مکن به فسق مباحات و زهد هم مفروش

باده ازل

ما در پیاله عکسِ رخِ یار دیده‌ایم  
 ای بیخبر ز لذتِ شربِ مدام ما  
 ساقی به چند رنگ می‌اندر پیاله ریخت  
 این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست



- به دُرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش  
 که هر چه ساقی ما ریخت عین الطافست  
 - به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش  
 چنین که حافظ ما مستِ باده ازست  
 - آنچه او ریخت به پیمانۀ ما نوشیدیم  
 اگر از خمرِ بهشتت وگر از باده مست  
 - برنگیرد سر ز مستی تا به صبح روزِ حشر  
 هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جامِ دوست  
 - آن روز شوقِ ساغر می خسر منم بسوخت  
 کاتش ز عکسِ عارضِ ساقی در آن گرفت  
 - عکسِ روی تو چو در آینه جام افتاد  
 عارف از پرتو می در طمعِ خام افتاد  
 اینهمه عکس می و نقشِ نگارین که نمود  
 یک فروغِ رخِ ساقیست که در جام افتاد  
 - مشکلِ خویش بر پیرِ مغان بر دم دوش  
 کسوبه تأییدِ نظرِ حلّی معما می کرد  
 دیدمش خرم و خندان قدحِ باده به دست  
 و ندران آینه صد گونه تماشا می کرد  
 گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم  
 گفت آن روز که این گنبدِ مینا می کرد

\*

- خرم دل آنکه همچو حافظ  
 جامی ز می الست گیرد  
 - کرشمۀ تو شرابی به عاشقان پیمود  
 که علم بی خبر افتاد و عقل بیحس شد  
 - بیا ای شیخ و از خمخانه ما  
 شرابی خور که در کوثر نباشد  
 شرابی بی خمارم بخش یارب  
 که با وی هیچ دردِ سر نباشد

- دوش وقتِ سحر از غصه نجاتم دادند  
وندر آن ظلمتِ شب آبِ حیاتم دادند  
بسیخود از شمشعه پرتو ذاتم کردند  
باده از جامِ تجلی صفاتم دادند  
- دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند  
گیلِ آدم بسرشتند و به پیمانہ زدند  
ساکنانِ حرمِ ستر و عفافِ ملکوت  
با منِ راه‌نشین بادۀ مستانه زدند  
- در ازل دادست ما را ساقی لعلِ لب  
جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز  
- زان بادہ کہ در مصطفیٰ عشق فروشند  
جامی دو سه لبریز ده و گو رمضان باش  
- می‌کشم از قدحِ لاله شرابی موهوم  
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم  
- ندیم و مطرب و ساقی همه اوست  
خیالِ آب و گیل در ره بهانه  
- زان می عشق کزو پخته شود هر خامی  
گرچه ماهِ رمضانست بیاور جامی  
- زان می که داد حسن و لطافت به ارضوان  
بیرون فکند لطفِ مزاج از رخس به خوی

### باده و ساده

- بسرخ ساقی پری پیکر  
همچو حافظ بنوش بادۀ ناب  
- ساقی و مطرب و گل جمله مهیاست ولی  
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست  
- ما را ز خیال تو چه پروای شرابست  
خم گو سر خود گیر که میخانه خرابست

گر خمرِ بهشت است بریزید که بی دوست  
 هر شربتِ عَذْبَم که دهی عین عذابست  
 - در مذهبِ ما باده حلالست ولیکن  
 بی روی تو ای سرو گلندام خرامست  
 - نغز گفت آن بتِ ترسناچه باده پرست  
 شادی روی کسی خور که صفائی دارد  
 - گل بی رخ یار خوش نباشد  
 بی باده بهار خوش نباشد  
 طرفِ چمن و طوافِ بستان  
 بی لاله عذار خوش نباشد  
 باغِ گل و مُل خوش است لیکن  
 بی صحبتِ یار خوش نباشد  
 \*  
 - ز دستِ شاهد نازک عذار عیسی دم  
 شراب نوش و رها کن حدیثِ عاد و ثمود  
 - می دو ساله و محبوب چارده ساله  
 همین بس است مرا صحبتِ صغیر و کبیر  
 - فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم  
 که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم  
 - خوش هوائیست فرحبخش خدایا بفرست  
 نازینی که به رویش می گلگون نوشیم  
 - به جهان تکیه مکن گر قدحی می داری  
 شادی زهره جبینان خور و نازک بدان  
 - حافظ دگر چه می طلبی از نعیم دهر  
 می می خوری و طُره دلدار می کشی  
 - کرده ام توبه به دستِ صنم باده فروش  
 که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

### باده (باده‌نوشی آشکار)

— حدیثِ حافظ و ساغر که می‌کشد پنهان  
چه جای محتسب و شهنه پادشه دانست  
— آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم  
محتسب نیز درین عیشِ نهانی دانست  
— شراب و عیشِ نهان چیست کارِ بی‌بنیاد  
زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد  
قدح مگیر چو حافظ مگر به ناله چنگ  
که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد  
— ما باده زیر خرقه نه امروز می‌کشیم  
صد بار پیر می‌کده این ماجرا شنید  
ما می‌به بانگی چنگ نه امروز می‌خوریم  
بس دور شد که گنبدِ چرخ این صدا شنید  
— سحر ز هاتفِ غیب رسید مژده به گوش  
که دور شاه شجاعست می‌دلیر بنوش  
شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند  
هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش  
به صوتِ چنگ بگویم آن حکایتها  
که از نهفتنِ آن دیگی سینه می‌زد جوش  
شرابِ خانگی ترسِ محتسب خورده  
به روی یار بنوشیم و بانگی نوشانوش  
— ز باده خوردنِ پنهان ملول شد حافظ  
به بانگی بربط و نی رازش آشکاره کنم  
— عاشق از قاضی نترسد می‌بیار  
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم  
محتسب داند که حافظ عاشقست  
و اصفِ مُلکِ سلیمان نیز هم  
— سرم خوشست و به بانگی بلند می‌گویم  
که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم

## باده (باده‌نوشی پنهان)

— اگر چه باده فرحبخش و باد گلیزست  
 به بانگی چنگ مخور می که محتسب تیزست  
 صراحی و حریفی گرت به چنگ افتد  
 به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیزست  
 در آستین مرقع پیاله پنهان کن  
 که همچو چشمِ صراحی زمانه خونریزست  
 به آب دیده بشوئیم خرقه‌ها از می  
 که موسمِ وَرَع و روزگارِ پرهیزست

\*

— حدیثِ حافظ و ساغر که می‌زند پنهان  
 چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست  
 — آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم  
 محتسب نیز درین عیشِ نهانی دانست  
 — صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند  
 عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

\*

— دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند  
 پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند  
 ناموسِ عشق و رونقِ عشاق می‌برند  
 عیبِ جوان و سرزنشِ پیر می‌کنند  
 گویند رمزِ عشق مگوئید و مشنوید  
 مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند  
 جز قلبِ تیره هیچ نشد حاصل و هنوز  
 باطل درین خیال که اکسیر می‌کنند

\*

— دی عزیزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب  
 ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود  
 — بیار باده و اول به دستِ حافظ ده  
 به شرطِ آنکه ز مجلس سخن به در نرود  
 — ما باده زیر خرقه نه امروز می‌کشیم  
 صد بار پیر می‌کده این ماجرا شنید

- حافظ به زیر خرقه قدح تا به کی کشی  
در بزمِ خواجه پرده ز کارت برافکنم  
- ز باده خوردنِ پنهان ملول شد حافظ  
به بانگی بربط و نی رازش آشکاره کنم

### باده (پادزهر ریا)

- دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس  
کجاست دیرِ مغان و شراب ناب کجاست؟  
- ساغرِ می بر کفم نه تا ز بر  
بسرکشتم این دلِ ازرق فام را  
- حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی  
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را  
- ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست  
نمان حلال شیخ ز آب حرام ما  
- باده‌نوشی که درو روی و ریایی نبود  
بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست  
- بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق  
که مست جامِ غروریم و نام هشیاریست  
- ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب  
که بوی باده مدام دماغ تر دارد  
- زاهد و حجب و نماز و من و مستی و نیاز  
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد  
- می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب  
بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند  
- اگر به باده مشکین دلم کشد شاید  
که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید  
- خوش می‌کنم به باده مشکین مشام جان  
کز دلِ پوشش صومعه بوی ریا شنید